

نشریه ادبی انجمن داستان گراش

# حسینیه دال

نشریه ادبی انجمن داستان گراش

صاحب امتیاز: انجمن داستان گراش

حامی این شماره:

هیات محبان اهل بیت (ع) گراش

با آثاری از: زهره همه کاریان، زهرا قائدی، صدیقه کریمی، زینب ایزدی، راحیل شیدا، ام زینب، مجید فیروزی، سعید زارع، امیرحسین دهقان، ابراهیم نجاتی و مجتبی بنی اسدی

صفحه آرا: حسین وفائی فرد

شماره سوم - تیر و مرداد ۱۴۰۴

گاهی دست‌ها به سوی آسمان می‌رود و بر سینه کوبیده می‌شود، گاهی همین دست‌ها اشک روضه را از دیده پاک می‌کند و گاهی دست‌ها حلیم نذری شب هفتم را هم می‌زند و گاهی میکروفون به دست حسین حسین می‌گوید و گاهی دست‌ها آرام آرام بر شانه‌ی کودکی زده می‌شود تا با زیرصدای سینه‌زن‌ها چشم‌هایش گرم شود و گاهی هم دست به قلم می‌شود و برای حسین می‌نویسد. اینجا است که حسینیه دال متولد می‌شود. در حسینیه دال، بچه‌های انجمن داستان گراش با قلم‌ها سینه می‌زنند و اشک می‌ریزند.

■ مجتبی بنی اسدی / سردبیر



محررم ۱۴۴۷

محمد امین نورانی

هشیت محبان اهل بیت (ع)



زهرة  
همه کاریان

## شلاق داستان

با صدای لرزانی گفت: دخترم! اونا هیچ کاری نکردن! اونا اهل بیت امام حسین هستن که دشمناشون توی صحرای کربلا نداشتن به زن و بچه‌ها آب بدن و بیشترشون رو با لب تشنه به شهادت رسوندن. اونا دیگه کسی رو ندارن که بهشون کمک کنه؛ اونا رو تشنه و تنها از شهری به شهری بُردن و اذیت کردن؛ اونا دیگه کسی رو ندارن. اونا... اونا... و بغض امانش نداد. دوباره چادر به صورت کشید و شروع به گریستن کرد. ساعتی نگذشته بود که لحن صحبت در بلندگوها تغییر کرد.

- این بچه مال کیه؟ پدر مادر این دختر بچه کجان؟  
- لطفاً یه نفر بیاد این دختر بچه رو ببره تا برنامه به هم نریخته.

همهمه ای میان جمعیت به پا شد. همه با کنجکاو مشغول تماشای آن صحنه بودند. مادر دختر چادر از روی صورت بر کشید و اشک‌هایش را پاک کرد و با چشمانی غمگین مثل بقیه به دنبال دلیل به هم خوردن تعزیه می‌گشت؛ که چشمش به زهرای خردسال خودش افتاد که وسط میدان تعزیه بود. اشک‌های جامانده در چشمانش را پاک کرد تا بهتر ببیند. بله. دخترش بود، زهرا که با یک سینی که چند لیوان یکبار مصرف آب در آن روبه روی مرد شلاق به دست ایستاده بود. سینی را روی زمین گذاشت و با دست‌های کوچکش شلاق را از دستهای مرد بیرون کشید و روی زمین انداخت، و با چشمانی پُر از اشک و بغضی کودکانه گفت:

- آقا تو رو خدا دیگه اونا رو کتک نزن. اونا که کار بدی نکردن. چرا دست و پاهاشون رو بستی؟ تو رو خدا اونا رو نزن. با صدای گریه و التماس‌های زهرا که در بلندگوها طنین‌انداز شده بود، صدای ناله و شیون مردم هم که با دیدن این صحنه مُنقلب شده بودند از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسید.

زهرای خردسال با تمام توانی که داشت سینی آب را از روی زمین برداشت و به سمت زینب و یارانش رفت. با دیدن این صحنه، صدای ناله و شیون جمعیت به آسمان بلند شد.

در شهر ولوله‌ای برپا بود. جمعیت زیادی دور تا دور میدان بزرگ شهر جمع شده بودند. جمعیت عظیمی از سیه‌پوشان؛ گویی رخت عزایی بر سنگ‌فرش غُریان شهر پوشانده بود. صدای شیحه‌ی اسبان؛ از دور شنیده می‌شد که به همراه کاروان اسیران وارد میدان می‌شدند. زن و کودکانی با دست و پا‌های در بند غُل و زنجیر، که با تازیانه همراهی می‌شدند. و صدای نخرانیده دیوصفتی تازیانه به دست، که بر سر و صورت زینب و یارانش می‌زد، در لابه‌لای همهمه و جوش و خروش جمعیت طنین‌انداز شده بود.

- حرکت کنید؛ سریع‌تر؛ مگر نمی‌بینید این جمعیت برای تماشای شما به این میدان آمده‌اند. حرکت کنید؛ سریع‌تر بروید که خرابه‌های شام انتظارتان را می‌کشند. صدای آهنگ سوزناکی از بلندگوهای اطراف میدان در حال پخش بود؛ که با صدای نعره‌ها و خنده‌های آن ملعون تازیانه به دست، داغ دل مردمی که برای تماشا آمده بودند را دو چندان می‌کرد. صدای ناله و شیون از هر گوشه‌ای به گوش می‌رسید. کودکان حیرت زده، تمام حرکات نقش‌آفرینان تعزیه را زیر نظر داشتند. بغض‌ها در تلاش برای رهایی از بند حنجره‌ها بودند. شانه‌ها می‌لرزید و اشک‌ها راهشان را در پیش می‌گرفتند. بعضی زن‌ها که طاقت دیدن این صحنه‌ها را نداشتند، چادر به صورت کشیده و آرام آرام اشک می‌ریختند. با اینکه هنوز تا ظهر خیلی مانده بود ولی هوا گرم بود. سینی‌ها با لیوان‌های یکبار مصرف از آب خنک در میان جمعیت رد و بدل می‌شد، تا آبی بر آتش درون دل‌های سوزناک باشد. دختر بچه‌ای در آن میان، دست‌های کوچکش را به روی شانه‌های لرزان مادرش گذاشت و گفت: مامان! چرا اون آقاهه داره زن و بچه‌ها رو کتک می‌زنه؟ مگه اونا چیکار کردن؟ پس باباشون کجاس؟ چرا نمیداد کمکشون؟

مادر، با شنیدن حرف‌های کودکانه و صدای غمگین دخترش بغض کهنه‌اش سر باز کرده بود.

صدیقه  
کریمی

## شیرکاکائو در روضه روایت

- از همون چایی قهوه‌ای که خونه‌ی همسایه  
تو مجلس روضه دادند.

- شیرکاکائو منظوره؟ (چه اسمی)

- بله، همون.

- برات درست می‌کنم دخترم.

- چند روز بعد مادرم برایم شیرکاکائو درست کرد.

- مامان! چرا این شیرکاکائویی که درست کردی  
اون مزه رو نداره؟ اون طعمی نیست. فرق داره.

- عزیزم از خانم همسایه پرسیدم همین  
جوری درست کرده بود. با پودرکاکائو، نبات و  
شیرگاو میش. با شیرگاو و شکر و پودرکاکائو  
درست کردم. حالا فردا به پدرت میگم  
شیرگاو میش بخره دوباره درست می‌کنم.

- پدر شیرگاو میش خرید و باز مادرم شیرکاکائو  
درست کرد.

- نصف لیوان را که نوشیدم زمین گذاشتم و به  
شیرکاکائو زل زدم.

- چی شده؟ چرا بقیه‌ش رو نمی‌خوری؟

- نمی‌خوام. خوشمزه نیست، خوبه دستت درد  
نکته. اما اون مزه‌ای نیست.

- نوش جون. از قدیم گفتند مرغ همسایه غازه!

- انواع شیرکاکائوها را در جاهای مختلف و مکان  
های بسیار با حال روحی متفاوت نوشیدم.  
شیرکاکائو با پودرکاکائو ترک و انواع مختلف  
با شیر بز، شیر شتر، پاکتی، بطری، پاستوریزه،  
غیرپاستوریزه، در لیوان‌های باجنس‌های  
مختلف اما نتیجه نداشت. هیچ کدام طعم  
و عطر شیرکاکائوی روضه‌ی امام حسین را  
نداشت.

- می‌خواهم در ماه محرم روضه بگیرم و نذری  
شیرکاکائو بدهم. شاید این بار باز طعم و عطر  
ناب آن شیرکاکائو نذری تداعی شود.

چه فصلی از سال یادم نیست اما محرم بود.  
محرمی سی سال قبل مراسم روضه بود. همراه  
مادرم و دو خواهرم به خانه‌ی همسایه رفتیم.  
آرام گوشه‌ای نشستیم. در آشپزخانه دیگ بزرگی  
روی اجاق گاز بود. بوی گرم و شیرینی در مشام  
می‌پیچید. به صدای مداح که ترکی نوحه  
می‌خواند گوش می‌دادم. فقط یا حسین و یا  
زینب را می‌فهمیدم. سوزناک بود، روضه را به  
هر زبانی بخوانی سوز و آه و غم همراه خودش  
دارد. کنار دست مادرم پنهان می‌شوم. یواشکی  
اشک‌هایم را با گوشه‌ی روسری سیاهم پاک  
می‌کنم. همه گریه می‌کنند، دعای خوانند و  
حاجت می‌طلبند. به داستان کوچک خواهرم  
که به نشانه‌ی دعا سمت آسمان بلند شده  
نگاه می‌کنم. بعد خواندن زیارت عاشورا نوبت  
چای روضه است.

- اینکه چای نیست.

خواهر اولی می‌گوید و نگاهی به استکان  
پیش رویش می‌کند. خواهر دومی بدون حرفی  
هم استکان خودش و هم استکان او را خالی  
می‌کند. من نگاهی به استکان می‌اندازم. رنگ  
قهوه‌ای نظرم را جلب می‌کند. جرعه‌ی اول را که  
می‌نوشم از بوی عطر و طعم ملایم شیرین  
شیر و شکلات مبهوت می‌شوم. گرم و بسیار  
لذت‌بخش است. به قول امروزی‌ها مزه‌ی  
بهشت می‌داد.

چند روز بعد به مادرم گفتم: من چایی قهوه‌ای  
می‌خوام.

باتعجب نگاهم کرد.

- چی؟



ابراهیم  
نجاتی

## روایت جای خالی بزرگ [دایی جمال]

گاهی هم ما بچه‌ترها اینکار را می‌کردیم. اما این سال‌های آخر، کار را سپرده بود به پسرعمه‌ام که پسر بزرگش بود. پسرعمه به جایش غذاهای نذری را رنگ و لعابی خوش طعم می‌داد و او کناری می‌نشست و چایی پشت چایی می‌نوشید و گرم صحبت با پدر و عمو و هر کسی می‌شد که دست‌اندر کار نذر بود. آنقدر بالا بلند و خوشحال و گرم بود که گمان می‌بردم او جاودانه خواهد بود. یک زندگی سالم، بدون سیگار و غذاهای مضر، همه همین را نشان می‌داد.

سرطان اما هیچ‌کدام از این‌ها را که گفتم ندید، بی‌صدا توی آن بدن رشید لانه کرد و دیگر بیرون نرفت. بی‌صدا و بی‌رحم، در عرض چند ماه، از پا انداختش. آنقدری که فرصت نکرد، عصا به دست بگیرد و در جهان پیری، فرو برود. او سرو بلندی بود که دنیا تصمیم گرفت، ایستاده از پا بیندازتش.

شب‌هایی که او را در سردخانه جا گذاشتیم و به خانه برگشتیم تا میزبان قوم و خویش‌ها باشیم برای عرض تسلیت؛ دیگ‌های غذا را این بار برای او بار گذاشته بودند و توی آن، غم می‌پختند. آه دل ما از آن‌ها بیرون می‌زد و صدای قل قل قلب‌های غمدیده‌مان بود که از آن به گوش می‌رسید. آتش پشت پای رفتنش، بی‌نمک و بی‌مزه بود.

همه‌ی ما آن شب، بیشتر از همیشه غمگین و دلگیر بودیم. زیرا او نبود که خوشحال‌مان کند، او نبود که برایمان مهربانی و لبخند بیاورد. محرم امسال بدون او گذشت. یک جای خالی بزرگ، به بزرگی خودش احساس کردیم. ما بعد از رفتن او، قد همه‌مان کوتاه‌تر شد و لبخند مان دلمرده.

قد بلندی داشت، رشید و خوش‌قامت. همیشه یک تصویر از او در ذهنم مانده. چه آن موقع‌ها که تازه درک کرده بودم که دنیای بیرون چه خبر است تا همین آخری‌ها که بیماری، شیرهی جاننش را مکیده بود و از پا انداخته بودش؛ یک قد بالا بلند با شکمی که کمی برآمده بود ولی با آن قامت، اصلا توی ذوق نمی‌زد و یک سبیل مردانه و پرپشت و موهایی جوگندمی که گذشت زمان، آن‌ها را تنک و سفیدی را بر سیاهی غالب کرده بود. همه‌ی این‌ها یک طرف، مهربانی‌اش یک طرف. ما دایی جمال صدایش می‌کردیم بدون اینکه واقعا دایی‌مان باشد. او احتمالا از هر کس و کاری به ما نزدیک‌تر بود.

وقتی می‌خواست آدم را ببوسد، باید آنقدر قد می‌کشیدی تا به او برسی و یک بوسه‌ی پدرانه و زبری سبیل‌هایش نصیب بشود. او همیشه خدا مهربان بود حتی گاهی که زود جوش می‌آورد و تند می‌شد، باز دقایقی دیگر، همان آدم بزرگی بود که قلبی به بزرگی خودش داشت. او همیشه لبخندی پرحرارت روی صورتش داشت و نصیب هر کسی می‌شد که با او دم‌خور بود.

یک عمر، غذای نذری روستا را خودش پخت. دست‌پخت معرکه‌ای داشت. ممکن بود انگشت‌هایت را هم با غذایی که او پخته بود، بخوری. همیشه یک دستار به پیشانی می‌بست و پای دیگ غذا می‌ایستاد. جنوبی نبود. از سردسیر آمده و اینجا عاشق شده بود و خاک اینجا، دامن‌گیرش کرده بود. او بی‌خیال خنکی شیراز و خرامه شده و همین‌جا مانده بود. ولی با گذشت این همه سال، باز اما گرما، خیلی زود، سفیدی صورتش را سرخ می‌کرد. با دستارش، زود به زود، عرق‌ها را از پیشانی می‌گرفت.

## داستان دفترچه خاطرات مصطفی

امیرحسین دهقان



گوشه‌ی چشمانم در جستجوی آن نقطه‌ی کنار ستون حجله بود. خالی بود. اتفاق عجیب، نزدیک‌های سحر افتاد. هیئت در اوج بود. سینه‌ها به شدت می‌خورد، اشک‌ها جاری بود. رهبر هیئت، نوحه‌ای جانسوز در مظلومیت حضرت زینب (س) آغاز کرد: "زینب... ای بانوی صبر و ایثار... فضایی از شور و حزن بی نهایت.

من باید دمام را با اوج نوحه هماهنگ می‌کردم، ضرب را تندتر و پرتین‌تر. ناگهان، درست وقتی چشم‌هایم دوباره - بی اختیار - به سمت آن ستون لغزید، او را دیدم. باز همانجا ایستاده بود. چادرش کمی کنار رفته بود، این بار نه فقط چشم‌ها، بلکه ابرو‌های طاق مانند، بینی ظریف و لب‌های جدی و باریک هم پیدایشان بود. نگاهش عمیق‌تر شده بود، گویی منتظر چیزی از من بود. منتظر ضرب؟ منتظر حسی که در موسیقی خاموش دمام نهفته است؟ قلبم چنان به تپش افتاد که گویی می‌خواهد از سینه بیرون بزند. دستانم، که باید بر اساس سال‌ها تجربه و ریتم درونی پیش می‌رفتند، لرزید. به جای یک ضرب محکم و هماهنگ با اوج نوحه، دست راستم بی اختیار یک ضرب اضافه زد! "بوم-بوم!" دو ضرب پشت سر هم، نابه‌جا، خارج از ریتم. صدایی ناهماهنگ، زمخت و غلط در فضای موزون عزاداری پیچید. چند نفر از هم‌قطاران دمام‌زن، با تعجب و کمی ناراحتی به من نگاه کردند. رهبر هیئت، برای لحظه‌ای کوتاه، نوحه را قطع کرد. خجالت و شرمی سوزان تمام وجودم را فرا گرفت. صورتم شعله‌ور شد. سرم را پایین انداختم، به دمام کهنه‌ای نگاه می‌کردم که انگار به او خیانت کرده بودم. صدای زمزمه‌ها و پچ‌پچ‌های مختصری از اطراف به گوشم رسید. جرأت کردم دوباره نگاه کنم. زینب خانم آنجا بود. اما این بار، برخلاف انتظار شرم‌آلود من، در چشمانش نه سرزنش، که چیزی شبیه به... شگفتی ملایم و حتی شاید رگه‌ای از لبخندی پنهان بود. انگار آن اشتباه ناخواسته، پرده‌ای را کنار زده بود. سپس، با حرکتی آرام و وقارآمیز، چادرش را مرتب کرد و دوباره در جمعیت زنان محو شد. باقی مراسم را مثل یک ماشین بی اختیار انجام دادم. دستانم ضرب می‌زدند، اما روحم جای دیگری بود. میان شرم از آن اشتباه در پیشگاه مولایم، و کنج‌کاوی آتشینی که آن نگاه شگفت‌زده ی زینب خانم در دلم روشن کرده بود. چرا ناراحت نشد؟ چرا آن نگاه؟ مگر دمام‌زنی من، آن هم با آن اشتباه ناشیانه، چه داشت که توجه دختر حاج آقا مرتضی، دختر اهل کتاب و ظرافت را جلب کند؟ حالا، اینجا در سکوت نیمه‌شب، دفترچه‌ام را باز کرده‌ام. هنوز بوی عود و مشک که به لباسم نفوذ کرده، در هواست. هنوز صدای بوم... بوم... دمام‌ها در گوشم طنین انداز است. و هنوز سوالات بی‌پاسخ، مثل پروانه‌های شب، دور ذهنم می‌چرخند. آن نگاه اول، پر از سکوت و عمق. و آن نگاه دوم، بعد از اشتباهم، پر از شگفتی بی‌سرزنش. زینب خانم... گویی تونه فقط عزادار حسین (ع)، که بیننده‌ی راز ریتمی بودی که من، مصطفای ساده‌ی دمام‌زن، در دل این ماتم بزرگ می‌کوبیدم. و من، که فکر می‌کردم فقط نوکر امام سووم، ناگهان در چشمان تو، چیزی از خودم را دیدم که هراسانم کرد و کنج‌کاو. فردا، در روز عاشورا، باز هم دمام خواهم زد. اما آیا آن چشمان نافذ، باز هم کنار ستون حجله خواهند ایستاد؟ و اگر ایستادند، آیا دستانم این بار ریتم قلبم را فاش خواهند کرد، یا ریتم سوگ را؟"

بین برگ‌های زرد و شکننده‌ی یک کتاب قطور ادبیات قدیمی که از بساط یک دستفروش پیر خریده بودم، ورقه‌ای تا خورده و پرچین و چروک گیر کرده بود. کتاب را که ورق می‌زد، ناگهان این کاغذ، لای دو صفحه، مثل پر کاهی افتاد روی پاهایم. خط هایش کمی کمرنگ و گاه لرزان به نظر می‌رسید، انگار با عجله یا روی زانوپی نوشته شده باشد. گوشه‌اش هم لگه‌ای گرد و تیره داشت، شاید جای چای یا شبنم. هیچ اسمی پای آن نبود، فقط تاریخ محرمی قدیمی و کلمه‌ی «گراش» در گوشه‌ای دیده می‌شد. نمی‌دانستم متعلق به چه کسی بود یا چرا آنجا ماندگار شده بود. همین طور که آن را صاف می‌کردم تا ببینم اصلاً خوانا هست یا نه، بوی غبار کهنگی و نم کمی شیرین به مشامم خورد:

تاریخ: یکشنبه ۱۰ محرم ۱۴۱۰ - ۲۲ مرداد ۱۳۶۸ - حسینیۀ اعظم گراش "امشب، مثل همه‌ی سال‌های گذشته، نفس‌های حسینیۀ اعظم، با بوی مُشک و عود و اشک سنگین شده بود. من، مصطفی، باز هم نوکرم در حلقه‌ی دمام‌زنان. پوست گوساله‌های کهنه بر دوشمان، مثل قلب‌های کهنه‌ای که برای ابا عبدالله می‌تپد. دستانم، با آن میله‌های چوبی تراش خورده‌ی پدرم، خود به خود می‌دانستند کجا فرود بیایند: بوم... بوم... بوم... ریتمی که در خون ما گراشی‌هاست، ضربان زمین در سوگ سیدالشهدا. هیئت سینه‌زنی، موجی انسانی از مردان سیاهپوش، جلوتر از ما حرکت می‌کرد. "یا حسین... یا حسین..." فریادشان، سقف حسینیۀ را می‌لرزاند. دود چراغ‌های نفتی، صحنه را مه‌آلود و قدسی کرده بود. مثل رویا. من غرق در ضرب بودم، غرق در نوحه‌ای که از گلوگاه رهبر هیئت بیرون می‌زد، غرق در این اتحاد مقدس در اندوه. تا اینکه ...

در آن مه‌نور و دود، کنار ستون ضخیم حجله‌ی حضرت قاسم، چشمانی دیدم. چشمانی شرقی، بزرگ، سیاه و عمیق مثل چاه‌های قدیمی گراش. از لابه‌لای چادر مشکی‌اش، فقط آن دو چشم پیداست، اما گویا تمام دنیا را در خود دارد. نگاهش مستقیم به من بود. نه، نه دقیقاً به من، به دستانم که بی اختیار بر پوست دمام می‌کوفتم. در آن نگاه، چیزی بود وای تماشا! حیرت؟ تحسین؟ کنج‌کاوی غریبی توی دلم چنگ انداخت. زینب خانم فقط یک بار، سال گذشته، از دور دیده بودم. دختر حاج آقا مرتضی، تاجر محترم ادویه. شنیده بودم درس خوانده و اهل کتاب است. اما آن نگاه... انگار ضربان دمام‌ها را نه با گوش، که با قلبش می‌شنید. یک لحظه، فقط یک لحظه‌ی کوتاه که برای من به درازای یک عمر کشید. دنیا ایستاد. صدای سینه‌ها، نوحه، زنگ‌زن‌ها... همه محو شدند. فقط آن دو چشم سیاه و ریتم تپنده‌ی قلب خودم باقی ماند که ناگهان تندتر از ضرب دمام‌ها زد: تپ تپ تپ... سپس، مثل برقی که بزند، سرش را پایین انداخت و در انبوه زنان سیاهپوش پشت سر هیئت سینه‌زنی گم شد. اما آن نگاه، مثل داغی بر ذهنم نشست. بعد از آن، دستانم دیگر آن اطمینان همیشگی را نداشت. بوم... (آیا هنوز نگاه می‌کند؟) ...بوم... (کجاست؟ پشت کدام یک از این چادرهای مشکی؟) ...بوم... (آن نگاه پر از سوال خاموش چه بود؟). ذهنم، خلاف جریان هیئت عزاداری، به سمت او می‌رفت. حتی وقتی نوحه‌ی تکان دهنده‌ی "ای لشکر صاحب زمان آماده باش" را می‌خواندیم و دمام‌ها با تمام قوا می‌غریدند،



زهرا  
قائدی

## داستان ارمغان؛ عروسک

مرد می گوید: این ها چه کسانی هستند؟  
ندا پاسخ می دهد: این ها زائران کربلا هستن.  
آنها که با توشه صبر و ایمان استوار ماندند. در  
گرما ساختند، جان دادند، خیمه هایشان آتش  
گرفت، پسران شان سر بریده و دختران شان با  
پای خونی در میان خیمه ها می دویدند.  
اینکه چه داغ هایی دیدن کلمات تاوان وصف  
ندارند.

مرد مغلوب شد. از زمین کنده شده بود و  
در خیال کابوس دخترکی گریان در بیابان آتش  
گرفته می دید. پاهایش برهنه و خونی بود.  
چادرش خاکی و سوخته. اما از دست هایش... مهر  
می چکید.

چشم که گشود. در آن خانه دختر بچه زیبایی در  
کنار گهواره ای چوبی نشسته بود و لالایی می  
خواند. صدای محزونش خانه را پر کرده بود.  
چشمان مرد به اشک نشسته بود. دختری داشت  
در خانه که در بستر بود و نای حرف نداشت.  
نه صدای خنده اش خانه را پر کرده بود و نه در  
آغوش پدر افتاده بود.

دخترک جلو می آمد. عروسک زیبایی به سمت  
مرد گرفته بود. عروسک، دختر بچه ای بود خندان.  
به چهره دختر خیره شده بود و اشک راه خودش  
را پیدا کرده بود. عروسک هدیه ای با ارزش بود.  
ارمغانی از رقیه دختر حسین (ع) بود...

هرکس می آمد و می رفت. هرکس از این خانه  
و اهل اش چیزی خواستار بود. یکی می گفت:  
زندگی می خواهم. یکی دیگر می گفت: دست و  
پا می خواهم. یکی با قلب شکسته می آمد و  
چشمان خونی، او هم شفای دل قلب زارش را  
می خواست.

آسمان آن شب مهتابی بود. خدا آن شب جور  
دیگری به زمین خیره بود.

تا کسی با قلب شکسته و جان خسته بر در  
خانه وارد می شد؛ اهل خانه بی درنگ دست بر  
دعا برمی داشتند. خدا می شنید و فرشته ها با  
پر قو بر دفاتر سنگین اعمال شان می نوشتند  
و ملائکه درود می فرستادند. شبی بود آن شب از  
شب های بهشت. کسی از راه رسید و پرسید: چه  
خبر است؟ این خانه درخشان از آن کیست؟

بی وضو و روی سیاه و قلبی سنگ وارد شد.  
صاحبان خانه با لبخند میزبان مرد شدند. میوه  
می آوردند و آب گوارا می دادند. مرد شوکه شده  
بود. آخر مهمان نوازتر از این خاندان ندیده بود.  
در نهایت لب بر سخن گشود. پرسید: ای اهل  
وفا، شما که هستید؟ در خانه تان چرا همیشه  
باز است؟ چرا مردان لباس رزم بر تن دارند؟ چرا  
چادر زنان تان خاکی ست؟

ندایی می گوید: ای مرد! آگاه باش تو همین  
حالا سر سفره مردان خدا بودی و آنها بر قلبت  
توجه داشتن. اعمال تو با توجه این مردان پاک  
شده...

راحیل  
شیدا



## در حریم حسین

داستان

نترس، اینجا جای ترس نیست. با وضو وارد اتاق شدم. ترسی مبهم در دلم بود، اما دل را به دریا زدم. مشغول نماز و سپس دعا شدم... حاجت دلم را از خدا خواستم. ناگهان صدایی، آرام و آشنا، مرا به نام صدا زد. چشم گشودم؛ کنار سجاده‌ام پارچه‌ای سبز از حرم و عکسی از علی‌اصغر امام حسین (ع) قرار داشت. قبل از نماز آنجا نبود... در دلم گفتم: «شاید نشانه‌ای ست.»

بی‌بی را صدا زدم و همه چیز را برایش تعریف کردم. گفت:

«ان شاء الله خیر است مادر جان.»

پرسیدم:

«یعنی من مادر می‌شوم؟»

گفت:

«خدا عالمه عزیز دل.»

آهسته گفتم:

«سال‌هاست کیست دارم. همه‌ی پزشکان گفته‌اند تا عمل نکنم، بچه‌دار نمی‌شوم. راستش... امیدی ندارم.»

دهه‌ی اول محرم در حال برگزاری بود. من مسئول مطبخ بی‌بی بودم. عجیب اینکه هیچ‌گاه مواد غذایی کم نمی‌شد؛ همیشه هرچه نیاز بود، فراهم بود. هرگز نپرسیدم چرا... ولی در دلم چیزی را حس می‌کردم.

شب عاشورا رسید. هنگام سحر، صداهایی مبهم، گریه‌هایی آهسته، فضا را پر کرده بود. شاید همان جنیان در حال عزاداری بودند...

صبح عاشورا، دیگ‌ها برپا و بساط ناهار مهیا شد. همه در تدارک بودند، اما من... از درد به خود می‌پیچیدم. در دلم نالیدم:

«خدایا، به حق حسین، بگذار امروز را دوام بیاورم...»

شب شام غریبان بود. درد شدیدتر شده بود. احساس می‌کردم دارم از دنیا می‌روم. اضطرابی عجیب تمام وجودم را گرفته بود. چشمانم سیاهی رفت... و دیگر هیچ نفهمیدم.

چشمانم را که گشودم، خود را در بیمارستان دیدم. همسرم دستم را گرفته بود و بی‌بی، آرام ذکر می‌گفت. فهمیدم چهارده ساعت بی‌هوش بوده‌ام. مرا به اتاق سونوگرافی بردند.

وقتی دکتر دستگاه را روی شکمم گذاشت، صدایی شنیدم... طپش قلبی کوچک.

با ناباوری پرسیدم:

«خانم دکتر! یعنی چه؟!»

لبخندی زد و گفت:

«صدای قلب بچه‌تونه... عزیزم، شما مادر شدی!»

بوی محرم از کوچه‌های روستا به مشام می‌رسید. هنوز چند روزی نمی‌شد که به خانه‌ای جدید در آن محله نقل مکان کرده بودیم. خانه‌ای درست روبه‌روی همسایه‌ای که از همان ابتدا نگاهم را جلب کرد؛ خانه‌ای که سیاهی‌ها و پرچم‌های عزاز سر کوچه به در آن ختم می‌شد.

صدای همه‌مهی مردمی که وسایل عزاداری را آماده می‌کردند، فضای کوچه را پر کرده بود. شتری که از گرمای تیرماه به سایه‌ای پناه برده بود، چمپاتمه زده و بی‌حال تماشاگر این شور و شوق بود. در میان جمع، پیرزنی خوش‌چهره و بلندبالا، با آرامشی مثال‌زدنی رهبری و راهنمایی می‌کرد. همه او را "بی‌بی مهربانو" صدا می‌زدند؛ سیده‌ی محله و بزرگ خانه‌ای که در ایام محرم به حسینیه‌ای واقعی تبدیل می‌شد.

دلم می‌خواست بیشتر با این بانو آشنا شوم، اما هم کنجکاو می‌شدم و هم مشغله‌های بی‌بی، این فرصت را نمی‌داد. تا اینکه یک روز، بی‌بی با صورتی نورانی و لبخندی آشنا به سویم آمد و گفت:

«چرا بیکاری؟ بیا کمک کن عزیزم، یه گوشه‌ای از کار رو بسپارم به تو.»

با تعجب گفتم:

«انگار سال‌هاست مرا می‌شناسید.»

و او با نگاهی محبت‌آمیز گفت:

«خدا خودش ما رو به هم رسونده.»

دستم را گرفت و به سمت آشپزخانه برد. گفت:

«اینجا مطبخ ماست، این هم بانوان خادمی که آماده‌ی کارند. چای، شربت، شیرینی و همه‌ی سروسامان روضه با شما.»

از اینکه مسئولیتی به من سپرده شده بود، دلگرم شدم. بعد با نگاهی عمیق‌تر گفتم:

«این اتاق نورانی، نمازخانه‌ست.»

خانه مملو از جمعیت شده بود. هرکس گوشه‌ای از کار را گرفته بود. همیشه باور داشتم که هیچ مسیر و هیچ دیداری بی‌حکمت در سرنوشت انسان رقم نمی‌خورد. بی‌بی که متوجه حال من شده بود، با نگاهی پرمهر پرسید:

«فرزند نداری مادر جان؟»

با اندوه گفتم: «سال‌هاست بی‌نتیجه مانده‌ام... گویا گره‌ای در کار من است که فقط خدا می‌داند کی باز می‌شود. لبخندی زد و گفت: «ان شاء الله حاجت‌روا می‌شی. جان دلم... وقت نماز که رسید، به بی‌بی گفتم: اجازه هست در این اتاق نماز بخونم؟»

با لحنی آرام پاسخ داد: «البته عزیزم... اما بدون که اینجا جنیانی هستند که عزادار حسین‌اند. اگه چیزی دیدی یا شنیدی،

سعید  
زارع

## نامه از عاشق به معشوق

آن موقع‌ها تو را خیلی نمی‌شناختم اما بی‌اختیار برای بچه‌هایت اشک می‌ریختم. همیشه آرزو داشتم برایت طبل بزنم، از آن طبل‌های بزرگ؛ همان‌هایی که بزرگترها می‌زدند و ما با شوق نگاهش می‌کردیم. چند سال گذشت و طبل خریدم اما به ما کوچکترها اجازه نمی‌دادند طبل بزنیم اما من برایم مهم نبود، چون آن را برای تو خریده بودم، همین که تو مرا می‌دیدى برایم کافی بود. ارباب من! چقدر نوکری تو خوب است! اما حیف و صد حیف که برایت کم گذاشتم، نتوانستم نوکر خوبی برایت باشم. می‌دانم، نوکری ابا عبدالله کار هر کسی نیست، سعادت می‌خواهد که ما نداریم.

حال و هوای محرم امسال با بقیه سال‌ها متفاوت است. انگار محرم امسال بوی خون می‌دهد؛ بوی خون شهیدان، بوی خون پیر و جوان. شاید این خون‌ها را لشکر شمر ریخته‌است. پوی عاشورا می‌آید! بوی ظلم و ایستادگی! جنگ ایران با آمریکا و اسرائیل برای ما ایرانی‌ها یادآور روز عاشورا است. روزی که برای مقابله با ظلم جنگیدی و سرت را در برابر ظالمان خم نکردی. ما راه تو را ادامه می‌دهیم. امسال ایران نقش تو را بازی کرد و مثل تو در برابر سپاه کفار ایستاد و تن به ستم نداد. یک ایران زیر پرچم بلند بالای توست. ایران تا آخرین لحظه ایستاد تا نام تو را زنده کند و به جهانیان گوشزد کند که "ایران حسین تا ابد پیروز است" ما از کودکی با نام تو متولد شده‌ایم و تا آخرین قطره خون پای نام جاوید تو خواهیم ماند.

سرورم! همه این‌ها را برایت گفتم و آسمان و زمین را به هم بافتم که به این برسم. راستش را بخواهی از تو درخواستی داشتم. می‌دانم در آن حدی نیستم که از تو چیزی بخواهم اما بی‌گمانم که تو امام دردمندانی و دست رد به سینه نوکرانت نمی‌زنی. امسال چیزی به دلم افتاده‌است که علاجش را تنها تو می‌دانی. یک کلام می‌خواهم بگویم: تو را می‌خواهم. هیچ سالی مثل امسال آرزوی کربلایت را نداشتم اما امسال از آغاز محرم تا به حالا روزی نیست که به کربلایت فکر نکنم و خواب گنبد و ضریح را نبینم. چند روز پیش از شیخی شنیدم که می‌گفت: وقتی هوس کربلا می‌کنی در واقع آقا دلش برای شما تنگ شده است و شما را می‌خواند. می‌خواهم بگویم: آقا جان! دل من همیشه برای شما می‌تپد. نمی‌دانم امسال می‌توانم شما را ببینم یا نه؟! پیاده روی اربعین و بین الحرمین بیش از پیش مرا مشتاق دیدنت می‌کند و دلم را به سویت می‌کشاند.

ای یار قدیمی! امام حسین عزیزم! خودت بهتر می‌دانی که چقدر دوستت دارم اما هیچگاه از تو چیزی نخواسته‌ام و حالا تنها یک چیز از تو می‌خواهم: خودت. همین. من فقط خودت را از خودت می‌خواهم.

امیدوارم که زنده باشم و بتوانم برای اولین بار تو را از نزدیک زیارت کنم. به امید دیدار در اربعین هزار و چهارصد و چهل و هفت هجری قمری. سلام من به حسین و به کربلای حسین.

سلام من به حسین و به کربلای حسین  
اسمت را که می‌شنوم. گریه‌ام می‌گیرد؛ انگار که در حرف به حرف نامت، غمی نهفته است که با جاری شدن آن بر زبان پر می‌کشد. این غم با دیگر غم‌های عالم متفاوت است. غمت با نجوای نام حسین پر می‌کشد و در کنج دل‌های عاشقانت لانه می‌کند. چه غم زیبایی! لانه اندوه تو کافر و مسلمان و کلیمی و زرتشتی و مسیحی نمی‌شناسد. هر کسی که عشق حسین را در دل داشته باشد، او خود را در کنج دلش جا می‌کند و تا ابد ماندگار می‌شود. این غم حاصل عشق به توست. عشقی که ما را با خودش به درگاه الهی می‌برد؛ عشقی که مقصد پایانی آن بهشت است؛ همان عشقی که برادر از جان عزیزتر بخاطرش جان خود را دو دستی تقدیم کرد. این است عشق حسین! خوشا به حال عاشقانت و خوشا به حال آنانی که زیر پرچم برافروخته‌ات نفس می‌کشند. پرچمی که برای برافراشته شدنش هزاران بدن کفن پیچ شده‌است.

محرم که می‌رسد نوکرانت یکی یکی صف می‌کشند و هر کدام به طریقی برایت عزاداری می‌کنند. بقیه شهر ها را نمی‌دانم اما در گراش، با شروع ماه عزاتنین نام بلندت هر شب به آسمان می‌رود. شهر بخاطر تو پیراهن مشکی‌اش را به تن می‌کند و با مردمانش متفق می‌شود. حالا گراش دیگر مثل سابق نیست، همه چیز دستخوش تغییر شده‌است. حالا نوای آذان بوی محرم می‌دهد و از دل گراش صدای "حسین، حسین" بر می‌خیزد. صبح‌ها با صدای زیارت عاشورا بیدار می‌شویم و شب‌ها با صدای طبل و زنجیر می‌خوابیم. حال و هوای گراش با دیگر ماه‌های سال تمایز دارد، انگار اکسیر عشق تو به روح گراش و دیگر شهرها نفوذ کرده‌است. گراش اینک داغدار است.

امام حسین جانم! بگذار برایت از آن شب‌هایی بگویم که جوانان گراشی تا سحر برایت سینه می‌زدند. این شب‌ها، حسینیه اعظم و ولیعصر (عج) پر می‌شود از جوانانی که تا سحر برایت عرق می‌ریزند. دستانی که مثل زنجیر در هم گره خورده‌است و زبان‌هایی که جز نام تو نمی‌گویند و سینه‌هایی که برای تو کبود می‌شوند. سینه زنانت، پهلوی به پهلوی یکدیگر با دل‌های سرشار از عشق حسین برایت سینه می‌زنند و فریاد حسین حسینشان تا ملکوت می‌رسد. آدم‌هایی که شاید سال‌های سال یکدیگر را نمی‌بینند، برای عشق تو شانه به شانه هم سینه می‌زنند. ای حسین! چه داری در غمت که همچون دامی همه را گرفتار می‌کند؟! بعد از هزار و خرده‌ای سال هنوز هم هر محرم عاشقانت برایت زار زار گریه می‌کنند. گویی هنوز داغ تو تازه است. مثل اینکه از رفتنت خیلی نگذشته است. انگار همین دیروز، عاشورا بود. اندوه رفتن تو و خانواده‌ات دردی است که مرهمی ندارد. ای غمت درد بی‌درمان! غلم تو چه دارد که همه را به سمت خود می‌کشاند؟!

از کودکی‌ام دوستت داشتم. ریا نباشد  
برایت زنجیر می‌زدم.

مجید

فیروزی



## خالص تر

روایت

صورتی تپل با موهای خرمایی و پوستی سفید. جرقه‌ای در ذهنم رخ می‌دهد. شاید این پسر جواب سوال من باشد.

تشنگی امانم را بریده. یک ساعتی است که بی وقفه سینه می‌زنم و گلویم خشک است. یاد آقایم ابا عبدالله (ع) می‌افتم که فرزند شش ماهه خود را به میدان برد و طلب آب کرد. من هم در دلم طلب آبی می‌کنم. سرم را بالا می‌آورم. دستی را می‌بینم که لیوان آبی به سمتم گرفته. خودش است دوباره همان پسرک. به سرعت لیوان را برمی‌دارم و آب را سر می‌کشم. سلام پر حسین تشنه لب. از خشکی گلو مسیر آب را تا معده احساس می‌کنم. الان تمرکز رفتن روی پسرک. او الان می‌توانست در صف سینه‌زنان باشد یا اصلاً با دوست هایش برود گوشه‌ای و گپ بزند. اما بدون آنکه مجبور باشد، آمده وسط حلقه سینه زنی و حداقل کاری که از دستش برمی‌آید انجام می‌دهد. شاید کارش در برابر خیره‌های بزرگ هیات که سالانه کلی نذری می‌دهند و نیازهای هیات را برآورده می‌کنند ناچیز به نظر آید. اما حداقل بی‌منت و خالصانه است و این از نظر من اجر بیشتری دارد. البته با تمام این تفاسیر اجر عزاداری را کس دیگری تعیین می‌کند. انشالله از همه ما قبول کند.

صلوات پایان مراسم هم فرستاده می‌شود و همگی در حسینیه پخش می‌شوند. اما من همچنان در فکر پسرک هستم. واقعاً «عزاداری چه کسی خالص تر است؟» من یا پسرک؟

شاید تا به حال اسم سینه‌زنی بوشهری به گوشتان خورده باشد. عزاداران در حلقه های سینه‌زنی دور جایگاهی که مداح در آن قرار می‌گیرد، با حالتی خاص سینه‌زنی می‌کنند. مهم‌ترین و کوچک‌ترین حلقه، حلقه وسط است. اهمیتش از آن جهت است که هر چقدر شور و حرارت سینه‌زنی در حلقه اول بیشتر باشد، باعث می‌شود دیگر حلقه‌ها بهتر سینه بزنند. طبیعتاً نفرات این حلقه باید افرادی باشند که محکم و هماهنگ با دیگران سینه بزنند.

جو حلقه اول را خیلی دوست دارم، البته کوچکترین اشتباه ممکن است باعث اخراج تو از آنجا شود. اگر شل سینه بزنی یا خوب مداح را همراهی نکنی به حلقه قبلی تبعید می‌شوی. با تمام تمرکزی که روی حرکاتم دارم و سعی می‌کنم کمترین خطا را داشته باشم، اما سوالی مانند مته در ذهنم فرو می‌رود و در آن وضعیت حواسم را پرت می‌کند. «عزاداری چه کسی خالص تر است؟». آیا منی که سینه سرخ کرده‌ام؟ یا مداحی که با تمام توان صدای خود را در میکروفون آزاد می‌کند؟ یا کس دیگر... پاسخی پیدا نمی‌کنم.

عرق کرده‌ام. در هوای گرم جنوب اگر بیکار فقط بایستی، شر شر عرق می‌کنی چه برسد که سینه بزنی آن هم در حلقه اول سینه زنی بوشهری! کاش دستمالی بود. پسرکی وارد حلقه می‌شود و جعبه دستمال کاغذی را جلویم می‌گیرد. کاش از خدا چیز دیگری خواسته بودم. چند برگ برمی‌دارم و از پسرک تشکر می‌کنم. چهره‌اش می‌خورد کلاس چهارم یا پنجم باشد.

## نامه نامه ای از طرف یک یار کوچک زینب ایزدی

به نام خداوند مهربان  
سلام برامام خوبی‌ها، امام حسین عزیز، که من و خانواده‌ام خیلی تو را دوست داریم.  
ماه محرم رسیده است یعنی ماه عزاداری تو. شهر با علم و پرچم، سیاه‌پوش شده است.  
موکب‌ها توی خیابان و کوچه‌ها به مردم شربت طارونه، پرتقال و آلبالو می‌دهند. وقتی اول  
ماه محرم می‌خواستم لباس سیاه بپوشم، مادرم گفت وقتی لباس سیاه به تن می‌کنی  
بهتر است از بانو فاطمه زهرا (س)، مادری که تو را خیلی دوست دارد، اجازه بگیری. مادرم  
همیشه می‌گوید وقتی آب می‌نوشیید بگویید سلام برب تشنه‌ات یا حسین (ع). حس جالبی  
داشتم کاش من هم می‌توانستم پیش شما به کربلا بیایم. خوشحالم که می‌توانم به مراسم  
عزاداری بروم و زیارت عاشورا بخوانم. خیلی دوست‌تان دارم. خوشحال می‌شوم اگر شما هم  
برایم نامه بنویسی. خدا حافظ. / از طرف یار کوچک: زینب ایزدی.

## نامه رسالت مادر همین است ام زینب

بسم رب الحسین  
سلام بر قتیل العبرات. نمی‌دانم چه شد که دوست داشتم من هم برای شما دست به قلم  
شوم. شاید حلاوت عشق شما دل را سوق می‌دهد به نوشتن. راستش خودم هم نمی‌دانم  
از کی اینگونه دیوانه‌وار به شما عشق می‌ورزم، ولی از هرچه یادم هست این عشق همراهم  
بوده و هست. از همان بچگی که همراه مادر به روضه‌های شما می‌رفتم و زیر چادر مادر با  
دست‌های کوچکم اشک‌های او را پاک می‌کردم و در دل غصه‌ی او را می‌خوردم. انگار همان  
اشک‌ها رسانای این عشق به قلب کوچک من بود و این عشق را در وجود من منعکس می  
کرد.

از آن سال‌ها قریب به ۳۰ سال می‌گذرد. و چقدر خوب مادر توانست این عشق را منتقل کند.  
الان آن دختر بچه، که خود مادر است باز این عشق را به دخترش هدیه می‌دهد. آری انگار که  
رسالت مادر همین است، جا دارد اگر بهانه‌ی خلقتش همین باشد.

به قول حضرت قاسم که مرگ را به شیرینی عسل می‌دید، من نیز به جان می‌خرم تلخی  
غم شما را که شیرین‌تر از صد عشق زمینی است.

جانم، خیال نکنی که ما بیم و عشق شما برای همین دو ماه بلکه بسان آتشی نهفته در زیر  
خوارها غبار خاکستر غفلت هستیم، و هر ساله با دم ملکوتیان بر شیپور عزای شما شعله  
ور می‌شود این آتش زیر خاکستر.

امیدوارم بنده‌ای نجات یافته به کشتی شما باشم. / محب شما؛ ام زینب.

## نامه‌ای از بنی اسدی گراش

به پیرمرد بنی اسدی کربلا **نامه**مجتبی  
بنی اسدی

تاریخ می‌گوید تو در بدر و حنین هم‌دوش پدربزرگ و پدر حسین جنگیده‌ای. مرجبا به تو، یک حدیثی از پیامبر هم به نقل از تو، عسقلانی در کتاب «الإصابة فی تمییز الصحابة»، نوشته:

«این پسر (یعنی حسین) در سرزمینی که به آن کربلا گفته می‌شود، کشته می‌شود. پس هر یک از شما آن را درک کرد، او را یاری کند.»

این تا اینجا. از طرفی بلاذری هم می‌نویسد که اواخر سال ۶۰ که بوی جنگ که به مشامت رسیده از کوفه بیرون زده‌ای که بلای جنگ دامن‌گیرت نشود. تا اینجا درست؟ قبول داری دیگر؟ سؤال من اینجا است: تو که خود راوی حدیث پیامبر بودی چرا؟ تو دیگر چرا صحنه‌ی جنگی که یک طرفش حسین بود را خالی گذاشتی؟ تو که شکی نداشتی باید حسین را یاری کنی. اگر بیرون از کوفه، در منزلگاه قصر بنی مقاتل، اگر عبیدالله بن حر جعفی نبود، اگر امام نیامده بود به دیدار عبیدالله تا او را به یاری خود بخواند، اگر صحبت‌های حسین با عبدالله به گوش تو نمی‌رسید، چه می‌کردی؟ واقعاً اگر حسین از این منزلگاه دور می‌شد و تو نمی‌توانستی به او بگویی «به خدا سوگند از کوفه خارج نشدم جز به این سبب که همانند عبیدالله بن حر، جنگیدن با تو یا جنگیدن در کنار تو را ناخوش داشتم، ولی خداوند یاری تو را در دلم انداخت و به همراهی با تو برانگیخت.»، چه جوابی برای وجدان خود داشتی؟ نمی‌خواهم سرزنش کنم که خودم هم روزی به آن گرفتار شوم. ولی قصه این است. ببین در پاراکراف بالا چند «اگر» نوشته شده؟ چرا کار خودت را به اما و اگر کشانده‌ای؟ اگر مثل عبدالله به حسین جواب رد می‌دادی چه؟

حالا شاید بگویی این یک نقل تاریخ است و نقل دیگری نوشته من از ابتدا در رکاب حسین بوده‌ام. قبول. حرفی ندارم. حق با توست. آنچه الآن سند قطعی است، این است که تو با این سن و سال، هجده یار شمر را به جهنم فرستاده‌ای. سند قطعی این است که آسمت در شمار شهدای کربلا ماندگار شده. سند قطعی این است بنی اسدها، بدنت را در کنار حسین به خاک سپرده‌اند و تو با حسین در تاریخ ماندگار شدی.

بنظرت، این فامیل دورافتاده از تو که زبان سرخی هم دارد، عاقبت کجا به خاک سپرده می‌شود؟ وقتی نفس آخر را می‌کشد چشم‌هایش علی و بچه‌های علی را می‌بیند که آرام و به‌سان بوییدن گلی بمیرد؟ تو دعا می‌کنی برای فامیل دورافتاده‌ات در کشوری دیگر که مثل خودت عاقبت به خیر چشم از دنیای فانی ببندد؟

/ مجتبی بنی اسدی؛ جنوب ایران - شب ۳ محرم

سلام پیرمرد. امیدوارم از اینکه پیرمرد صدایت می‌زنم دلخور نشوی. آخر می‌گویند ظهر عاشورای سال ۶۱ هجری، وقتی می‌خواستی به میدان بروی، ابروهای سپید و پریشانت مزاحم چشم‌هایت بوده؛ ابروان را با دستاری با سر بستنی. عمامه را هم از سر باز کردی و به دور کمر پیچاندی تا دشمن خمیده‌ات نبیند. با همین کار لبخند به لب حسین آوردی و از او شنیده‌ای «خدا اجرت دهد شیخ». به گمانم اگر آن لحظه همه‌ی دنیا هم به پایت می‌ریختند، باز هم با همین سه چهار کلمه‌ی حسین عوض نمی‌کردی. سربلندمان کردی پیرمرد.

شاید برایت سؤال باشد چرا می‌نویسم سربلند «مان» کردی. راستش نمی‌دانم چرا ما را بنی اسدی می‌خوانند. از پنج شش نسل قبل خودم که خبر دارم، همه ساکن جنوب ایران بوده‌اند. حالا چطور در شناسنامه ما بنی اسدی حک شده، خدا می‌داند و بس. «فرزندان شیر» اهوم. قبول داری فامیلی حماسی و دهان‌پرکنی داریم. به قول تاریخ، تو هم از طائفه بنی اسد بوده‌ای.

آنچه تا این سن از بنی اسدها شنیده‌ام، مردمانی بوده که تن بی‌کفن و زیر سم اسب‌ها له‌شده‌ی حسین و یارانش را به خاک سپرده‌اند. دروغ نگفته باشم، خجالت می‌کشم وقتی شب یازدهم محرم در مجلسی می‌نشینم و روضه‌خوان می‌گوید «فردای عاشورا قبیله بنی اسد آمدند و بدن‌ها را به خاک سپردند...». همه تحسین می‌کنند که «آفرین، قبیله بنی اسد چه کار پسندیده‌ای انجام داده‌اند.» اما من در دل به قبیله‌ی هم‌نام‌مان می‌گویم «آخر نامردها، اگر شما در آن نزدیکی بودید و هل من ناصر حسین را شنیدید، چرا به فریادش نرسیدید؟ چرا قطره‌ای آب به او نرساندید؟ اصلاً چرا بعد حسین شما زنده ماندید؟» پخشید کمی تند شدم. داغ می‌کنم وقتی به یاد می‌آورم. ولی حالا شب سوم محرمی، صفحات تاریخ را ورق می‌زدم، دیدم جایی نوشته شده «شهدای قبیله بنی اسد». ذوق کردم. من و همه‌ی بنی اسدی‌های تاریخ سرمان را بالا می‌گیریم که در کربلا چهار شهید داشته‌ایم. تو، حبیب، مسلم بن عوسجه و یکی دیگر. شاید وقتش که شد، برای دیگر بنی اسدهای کربلا هم نوشتم. البته فقط شهدای بنی اسدهای کربلا. راستش دل آن را ندارم که در همان تاریخ غور کنم ببینم در جبهه مقابل حسین هم بنی اسدی پیدا می‌شود یا نه. بگذریم. فکر کردن به آن هم عذاب‌آور است.

حالا که فامیل درآمدم، چیزهای دیگری هم در تاریخ آمده که می‌خواهم روراست برایت بنویسم. می‌خواهم بدانی در صفحات تاریخ از تو و قبیله‌مان چه به یادگار مانده.

پیرمرد عزیز، جناب انس بن مالک، تاریخ را با سؤالی شروع می‌کنم. امیدوارم دلخور نشوی.

# هیات محبان اهل بیت (ع) گراش

حامی شماره سوم نشریه دال

هیات محبان اهل بیت (ع) گراش، چهارشنبه‌های هر هفته، دست نیاز به سوی قرآن و عترت بلند می‌کند. وعده‌گاه عاشقان حسین، زیرزمین مسجد و حسینیه حضرت زینب (س) است.

گزارش تصویری مراسم دهه اول محرم در هیأت محبان اهل بیت (ع) گراش

